

من هم بودم
اکبر سردوزامی
چاپ اول ۱۹۹۲ انتشارات آرش، سوئد

پروندهٔ اول
کشو متفرقه
دیسک C
فضای آزاد ۱۳۸۱۶۳۸ کیلو بایت

آقای میرعلایی، عکست را توی زنده رود دیدم، دلم
برات تنگ شد. من تو را این جوری نمی دیدم. آخرین
تصویری که ازت در ذهن من مانده بود همان تصویر
توی کافهٔ چارلی بود. حالا چاق شده ای. (آقای
میرعلایی من از کلماتی که پشتش معنای دیگری
باشد، متنفرم. این را همین حالا بگویم که هر جمله ای
که می نویسم فقط و فقط معنای همان جمله را
می دهد. یعنی اگر می گویم چاق شده ای، منظورم فقط

و فقط چاق شدن است.) اگر این عکس را نمی دیدم، هنوز هم همان تصویر را داشتم. البته بعدها هم دیدمت. یک بار تو جلسهٔ جنگ اصفهان که کوندرا خواندی. یک بار هم توی خانهٔ خودت که گمانم فردای همان روز بود. اما من فقط آن تصویر قدیمی را داشتم که توی کافهٔ چارلی بود. گلشیری و بزرگ نیا و کلباسی و سهراب هم بودند.

کافه شلوغ بود.

پر از دود بود.

و صدایی که از لای دود می آمد:

به حکم آن که ندارم

حضور بی رخ دوست...

آن شب وقتی که از کافه آمدیم بیرون، من و سهراب مست بودیم. سهراب حالش خیلی بد بود. گلشیری پانصد تومان داد به کامران که اگر کارمان به بیمارستان کشید، بی پول نباشیم. شما که رفتید من و کامران و سهراب و بهمن راه افتادیم. بهمن رفت ماشینش را بیاورد. سهراب توی خیابان اردیبهشت، کنار

دیوار نشست. کامران گفت بلند شو بریم. سهراب
هق هق می کرد. کامران ایستاد تا هق هقش تمام شد و
باز گفت بلند شو سهراب. سهراب گفت نمی آم. گفت
من خونه ای ندارم. بهمن رفته بود ماشین بیاورد. کامران
گفت من تو خیابون نمی خوابم. بعد من ماندم و
سهراب و بوی شب.

آقای میرعلایی، این چیزها حاشیه است. می خواستم
ازت خواهش کنم عکس من را هم توی زنده رود چاپ
کنی. البته می دانم همین طور الکی نمی توانی این
کار را بکنی. ولی به خاطر رفاقت بکن. اگر بخواهی
می توانی بگردی یک راهی برایش پیدا کنی. مثلاً به
بهانه این که کتاب جدیدم چاپ شده است. البته
کارهای جدید نیست. چون تازه چاپ شده است،
می گویم جدید. مجموعه داستان است. مال چند سالی
پیش است. قرار بود رمان بشود. نتوانستم منظمش کنم.
حالم خوب نبود. اینها را هم اگر توی ضبط صوت
نگفته بودم، نمی توانستم بعدها پیاده اش کنم. از هر
کدامش یک کپی برای آقای پاکدامن فرستادم. برایش
هم نوشتم که حال خوب نیست، اینها را نگهدار شاید
یک روزی به دردم بخورد. آقای پاکدامن مرد نازنینی

است. همه اش را برایم نگه داشته است. وقتی تو سوئد به گلشیری زنگ زد که احوالی بپرسد، گفت به اکبر بگو نوارها را این جاست. باور کن آقا، از این که دیدم یکی به من این همه لطف کرده و مزخرفاتم را حفظ کرده است، گریه ام گرفت. می دانی آقا، توی خارج کسی به فکر کسی نیست. آن مقاله ای که ساعدی سال ها پیش نوشت، بجز یکی دو نکته که الان یادم نیست، بقیه اش درست است. من مطمئنم آن تنگ نظری که ساعدی می گوید، شامل حال تو نمی شود. مطمئنم، وگرنه ازت نمی خواستم عکسم را چاپ کنی. اگر داستان تازه ای داشتم، برات می فرستادم که به بهانه آن چاپش کنی. اما ندارم. می توانم بگویم چهار سال است که چیزی ننوشته ام. فقط یک داستان نوشتم که همین «حدیث غربت من» است. آن هم داستان نیست. البته «برادرم جادوگر بود» را هم دو سالی پیش نوشتم. ولی آن هم مالی نیست. یعنی آن چیزی که می خواستم نشده است. مطمئنم که در تاریخ ادبیات نمی ماند. تا به امروز هنوز چیزی ننوشته ام که ماندگار شود. فقط همان یکی دو تا که گلشیری گفته خوب است، ممکن است بماند. آن هم فقط به این

خاطر که گلشیری گفته است. «برادرم جادوگر بود» را هم اگر بگویند خوب است، می ماند. خب آدم هایی مثل من که خودشان وجود ندارند. اگر آدم معتبری تأییدشان کند، وجود دارند، وگرنه هیچ. برای همین می ترسم آقا. می ترسم نمانم. فکرش را بکن، اگر همین فردا یک اتفاقی بیفتد و گلشیری حرفش را عوض کند و بگوید آن دوتا را هم که گفتم، برای این بود که به یک خیاط دل خوشی داده باشم، چی به سر من می آید؟

بین میرعلایی جان، من یک زمانی می خواستم طراح لباس شوم، نشدم. بعد می خواستم بازیگر شوم، نشدم. بعد هم گفتم نویسنده می شوم و حالا پس از چاپ شش کتاب می بینم نشده ام. شاملو می گوید من بودم و شدم. من باید بگویم من هم بودم، ولی نتوانستم بشوم. این ها کم و بیش به ناتوانی من مربوط است. حالا چندان فکرش را نمی کنم. فقط آرزوم این است که عکسم توی زنده رود چاپ شود. این اصلاً به توانایی من مربوط نمی شود. فقط کافی است بزرگواری که تویی، در حقم لطفی کند. خواهش می کنم این را از من دریغ نکن. می دانی، این نشدن شاید به حرف خیلی ساده باشد. اگر جای من باشی می توانی بفهمی

چی می گویم. من البته توقعی ندارم که این جمله مرا درست همین طور که من می گویم درک کنی. اصلاً لازم نیست. و گمان نمی کنم یک خواهش کوچک محتاج این همه توضیح باشد. به حرمت همان گیلاسی که با هم زدیم این کار را بکن آقا.

یادت هست گفתי سارتر هم یعنی خیاط؟ وقتی این را گفתי، ته دلم باور نکردم. چون من هیچ خیاطی را نمی شناسم که در پنج سالگی مادام بوری خوانده باشد. این یوسف هم که توی کپنهاگ است، خیاط است. اما در پنج سالگی صبح تا شب برای حاجی نمی دانم چی، قالی می بافته. خواهرش هم می بافته. دوتایی کنار هم می نشسته اند و می بافته اند و هر وقت می خواسته اند یک کمی بازیگوشی کنند، زن حاجی با شانه قالی بافی یا نمی دانم چی، که فلزی بوده، می زده پشت دستشان. یوسف زمخت است، اما خواهرش خیلی ظریف بوده است آقا.

یوسف از گریه کردن بدش می آید.

یوسف در تمام این سی و هفت ساله سعی کرده گریه نکند آقا.

وقتی خواهرش گریه می کرده، یوسف هم او را

می زده.

یوسف و خواهرش روی یک نیمکت می نشستند
آقا.

یوسف اینجا می نشست و خواهرش هم کنارش.
یک روز وقتی خواهرش گریه کرده، یوسف همچین
با آرنج زده توی سینه خواهره که قلبش گرفته و
دهانش باز مانده است آقا.
یوسف در پنج سالگی قالی باف بوده است و بعد
هم خیاط.

سارتر هیچ وقت خیاط نبوده است آقا.
اگر خیاط بود خیلی خیلی که زبل بود، تازه
می شد اکبر سردوزآمی که اولین رمان زندگیش را در
هفده سالگی خوانده است.

آن روزها توی کشف عادل بودم. یک روز ظهر
که از جلو کتاب فروشی شرق می گذشتم، بوف کور را
دیدم. من اصلاً نمی دانستم هدایت کیست یا بوف کور
آبروی ادبیات معاصر است. از روی جلدش خوشم آمده
بود. برای خریدنش چند روزی مردد بودم. من تا آن
روز برای کتاب پول نداده بودم آقا. بعد بالاخره یک
روز دل به دریا زدم و خریدمش. گمانم سه تومن بود.

همان اوایل کتاب، وقتی پیر مرد خنزرنزری خندید،
ترسیدم. بعد هم ترسیدم بخوانمش. یک روز به یک
بافنده ای که می رفت کلاس شبانه خزائلی، گفتم این
کتاب خیلی ترسناک است. گفت این چیزها را نخوان.
مزخرف است. بعد بوف کور را از من گرفت. و از
بساطی توی شاه آباد دو جلد بینوایان برام خرید. بعد من
هر روز، به محض اینک صدای اذان ظهر بلند می شد
با آقا مقصود می رفتم توی انبار کارگاه. علی عادلی به
ما اجازه داده بود که ظهرها از گرامافونش استفاده
کنیم. آقا مقصود آهنگ ترکی می گذاشت. بعد
می نشستیم، آبگوشت بزباش مان را می خوردیم. آقا
مقصود می نشست به ترانه اش گوش می داد و من
می رفتم سراغ ژان ولژان.

آقا مقصود عاشق عصمت شیرازی بود.
عصمت شیرازی فریش داده بود و با صاحب کار
رفته بود.
آقا مقصود هر وقت که غمگین بود این آهنگ را
می خواند:
بی وفا دنیا سن

آخه می ترسم.

بی وفا دنیا سن
آخه می ترسم.

سنه گل اور کیمین
گویلی شاد اولدو.

آقا باور کن من هر وقت این آهنگ را می شنوم
گریه ام می گیرد. آخر من با خودم عهد کرده بودم که
زندگی آقا مقصود را بنویسم ولی نتوانسته ام. عکس مرا
چاپ کن آقا. عکس مرا چاپ کن و زیرش بنویس
این اکبر سردوزآمی است که می خواسته است زندگی
رفیقش را بنویسد و نتوانسته است.

الان که این جمله را نوشتم، اشک توی چشم هام
جمع شد و صفحه کامپیوترم مات شد. ماه اول که
کامپیوتر خریده بودم، خیلی خنده دار بود. هی می آمدم
یک پرونده را پاک کنم، به جاش حافظه کامپیوتر را
پاک می کردم. بنده خدا بهروز ده پانزده روز علاف من
بود. هی زنگ می زدم که بهروز جان، دستم به دامن.

می گفت باز چی شده؟ می گفتم نمی دانم. اشکال‌ها خیلی جزئی بود، ولی من چه می دانستم. خب، خیاطی که پشت کامپیوتر بنشیند از این بهتر نمی شود. خلاصه هی زنگ می زدم و هی بهروز می آمد.

من اینجا با کسی رفت و آمد ندارم آقا. خانواده رامتین استثناست. یوسف هم استثناست. این بهروز را هم از ایران می شناسم. توی دانشکده خودمان بود. گیتا هم مال دانشکده ما بود. اولین داستان مرا گیتا صفحه بندی کرد آقا. توی نشریه هنرها چاپ شد که قبل از انقلاب درآمد. روزهایی بود آقا. همان روزها برای اولین بار صدای خنده گیتا را شنیدم. آن روزها هنوز زن بهروز نبود. یک شغل زرشکی روشن روی دوشش می انداخت. امروز فردا فارغ می شود. آقا این زن این قدر ناز است که نگو. من دیوانه صدای خنده اش هستم آقا. گاهی که دلم تنگ می شود، زنگ می زنم، یک بهانه ای پیدا می کنم، یک چیزی می گویم که بخندد.

بهروز هم می خندد. دیروز گفتم گیتا جون قول بده دخترت که به دنیا اومد، وقتی برای اولین بار رید، از طرف من یک انگشت از آنش بخوری. گفت آه آه.

و خندید.

آقا به شرفت قسم این صدای خنده را باید بشنوی.
الان هم بهروز از پشت تلفن یک جوک گفت و
خندیدیم. یعنی اول من گفتم دارم یک داستانی
می نویسم راجع به آدمی که هر گهی می خواسته است
بشود، نشده است، بعد هم او یک جوک گفت. اینها
هیچ ربطی به هم نداشت. نمی دانم توجه کرده ای یا
نه. گاهی من یک چیزی می گویم، تو می خندی، بعد
تو هم یک چیزی می گویی که من بخندم.
اینجا خنده کمیاب است آقا.

خیلی وقت بود که نمی توانستم بخندم.

این روزها گاهی دلیلی برای خندیدن پیدا می کنم.
انگار اولین بار که خندیدم همین دیروز بود. سر قضیه
دختر گیتا که قرار است امروز فردا به دنیا بیاید. گیتا
قاه قاه خندید. گفت برای خودت نگه می دارم. گفتم
نمی شه. باید داغ داغ باشه. تا من برسم سرد می شه.
صدای خنده اش شادی خاک است آقا.

آقا به شرفت قسم، وقتی یکی می خندد، وقتی یکی
این طور می خندد، جهان چنان زیبا، چنان خالص
می شود که من گریه ام می گیرد.

من عاشق خلوصم آقا.
خلوص شرفِ خاص است.
من به خاک سجده می‌کنم آقا.
همین عکسی را که با گیتا انداخته‌ام برات
می‌فرستم. گفتم دلم می‌خواد با شکمت عکس بگیرم
گیتا. گفت خرج داره اکبر آقا. گفتم هر چی بگی
می‌دم. گفتم اصلاً همه زندگیمو می‌دم. که قاه قاه
خندیدید. بعد وسط اتاق ایستادیم. بهروز توی درگاه
ایستاد. گفتم بهروز می‌خوام این برجستگی شکمو ثبت
کنی. گیتا نیم‌رخ ایستاد که شکمش بزرگ بیفتد. دلم
می‌خواست سرم را بگذارم روی شکمش و به همراه
ضربان قلب دخترش، بدون هیچ وقفه‌ای چهل و دو
سال تمام گریه کنم.
من کودکان دانمارک را دوست دارم آقا.
من فکر می‌کنم کودک دانمارکی سالم است.
کودک دانمارکی قبل از این که به دنیا بیاید، معلوم
است پسر است یا دختر.
کودک دانمارکی قبل از این که به دنیا بیاید،
غذایش آماده است.
تختش آماده است.

پرستارش آماده است.

شیرش آماده است.

پوشک و پودر و کرشم آماده است آقا.

کودک دانمارکی قبل از این که به دنیا بیاید، کامپیوترش هم آماده است آقا. کامپیوتری که من می‌توانم باهاش بنویسم زنده باد دانمارک. و زنی که چند روزی است وارد زندگیم شده می‌گوید با این همه یادت باشه که توی همین دانمارک وقتی بعدها از همین بچه‌ای که داره به دنیا می‌آد بررسی از کجا می‌آی، می‌گه از خونه.

این ترجمه تحت اللفظی است آقا. از کجا می‌آیی، یعنی از کدام مملکت می‌آیی. من گمانم کلمه ملت و ملیت و مملکت را فقط برای این ساخته‌اند که بچه گیتا را گرفتار این کند که خانه‌اش ایران بوده است یا دانمارک.

کسی که این کلمات را ساخته است جاکش خاک بوده است آقا.

رامتین هم کودک دانمارک است آقا.

مادرش می‌گوید امروز اسم دختر همسایه رو یاد گرفته و همه‌ش سالا سالا می‌کنه.

رامتین پانزده ماهه است آقا.
رامتین می داند شیر چیست،
کیک چیست،
پنیر چیست.
رامتین می داند یخچال چیست،
و می داند که پرتقال ها توی بالکن است آقا.
رامتین صبح زود بلند می شود می گوید بابا.
بعد می گوید ابا، که یعنی صبحانه.
رامتین چنان قاشق و چنگال را توی دست های
کوچکش می گیرد که آدم مثل خر کیف می کند آقا.
رامتین می داند بعد از خوردن صبحانه نوبت
کودکستان است.
خودش کاپشن کوچولوش را برای بابا می آورد.
رامتین از کودکستان که برمی گردد، توی هال راه
می رود و می خواند ابه ابه.
گاهی شهناز زنگ می زند، می گوید این رفیقت با
اکبر اکبر گفتنش دیوونه م کرد، بیا باهاش حرف بزن.
بعد گوشی را می گیرد دم گوش رامتین، می گوید بیا
مامان با اکبر حرف بزن.
رامتین هنوز کوچک تر از آن است که بتواند

درست حرف بزند.

من حرف می‌زنم، رامتین گوش می‌دهد و من فقط صدای تنفسش را می‌شنوم که حالتی شاد و متعجب دارد و گاهی کلمهٔ ابه را می‌شنوم.

ابه در فرهنگ رامتین معنایش اکبر است آقا.

فقط بچه‌ها هستند که مرا خوب می‌فهمند. من همیشه عاشق بچه‌ها بوده‌ام آقا. برای این که بچه‌ها پاکند.

اگر به بچه مهربانی کنی، نامت را فراموش نمی‌کند آقا.

اگر هم نامهربانی کنی، همین طور.

توی «لَش در نشاء» شاگردی داشتم که خیلی باهوش بود. شاگرد من دوازده ساله بود، اما حرف‌هایی می‌زد که بزرگ‌ترها هم نمی‌زدند آقا. شاگرد من تاریخ می‌دانست. یک روز برام توضیح داد که دولت اسم شهر ما رو عوض کرده آقا. گفت «لَشِتِ نشاء» دروغه آقا. این جا «لش در نشاء» بوده.

می‌گفت این جا یک خان داشته که مالک جان و مال مردم بوده. هر کاری می‌گفته، مردم باید می‌کردن. خانه از زنا خیلی خوشش می‌اومده. زن

هر کسی رو که دلش می خواسته می برده می کرده آقا. وقتی زنا برنج نشاء می کرده ن با اسب می اومده تماشاشون می کرده. یه روز می گه من از چادر چاقچور بدم می آد، دلم می خواد موآی زنا رو ببینم. یه روز می گه من دلم می خواد لباس زنا این جورى باشه. یه روز می گه من م می خواد لباس زنا اون جورى باشه. هر چی ام می گفته مردم باید می کرده ن وگرنه خونه و زندگی شونو به باد می داده آقا. بعد یه روز می گه اصلاً من دلم می خواد زنا لُختِ لُخت باشن که از دیدن شون کیف کنم. زنا لُخت می شن. زنا می بینن چاره ای ندارن آقا. می گن باشه، اما ما فقط برای تو لُخت می شیم آقا. ما دوست نداریم کسی دیگه ما رو لُخت ببینه. خان خانان قبول می کنه. فرداش که با اسب می آد تو شالیزار زنا همه لُختِ لُخت بوده ن. خان خانان با اسب بین زنا می گشته. زنا بهش لبخند می زده ن. خان از دیدن این همه زن لُخت مست شده بوده. مات و مبهوت نگاشون می کرده آقا. زنا کم کم دست از کار می کشن و به خان نگاه می کنن و با دستای گلی دورش حلقه می زنن. بعد همه با هم خم می شن یکی یه مشت گِل برمی دارن و می زنن بهش.

و خان خانانو زنده زنده با اسبش گِل می گیرن. و اسم
این جا رو می ذارن «لش در نشاء».

شاگردم من را آقای سِرگوزانی صدا می کرد آقا.
پنج شنبه ها از ساعت یک جلو کتابخانه کانون
پرورش فکری می ایستاد و تا چشمش به من می افتاد،
داد می زد سلام آقای سِرگوزانی. می گفتم به من بگو
اکبر. می گفت خجالت می کشم آقای سِرگوزانی. یک
بار کارت دانشجویی ام را نشانش دادم که فامیلی ام را
درست تلفظ کند. گفت لهجه شمالی با تهرانی فرق
می کنه آقا. گفت پدرم گفته همیشه باید با لهجه
خودمون حرف بزنیم آقا.

بچه خاک است.

خاک هر چیزی را در خود می گیرد و باز پس
می دهد.

من هم زمانی بچه بوده ام آقا.

اما بین بچه ایرانی و دانمارکی زمین تا آسمان
تفاوت است آقا.

این که بگوییم تعلیم و تربیت یا چی، دردی را دوا
نمی کند. تفاوت در ساخت جامعه است. مهم این است
که بچه موم است در دست های پدرش یا مادرش. اما

اینجا از بچه سه ساله نظر می‌خواهند آقا. می‌گویند
کدام غذا را بیش‌تر دوست داری؟ کدام بازی را
بیش‌تر دوست داری؟

به بچه هر چه بگویند همان می‌شود.
در میان کلمات لالایی مادر من همیشه یک خال
سینه بود آقا.

میرعلایی جان، عکسی را که سال‌ها پیش پشت
چرخ خیاطی گرفته‌ام برات می‌فرستم. می‌توانی زیرش
بنویسی هر که دارد خال سینه آن نشانش وصله پینه.
سارتر روی سینه‌اش خال نداشته است آقا. و
مادرش حتماً برایش شاهکارهای ادبیات دنیا را
می‌خوانده که خودش توانسته در پنج سالگی مادام
بواری را بخواند. مادر من فقط دوتا لالایی برای من
می‌خواند آقا. یکی این بود که:

الله توای ز حالم آگاه توای.

بعدش یک بیت دیگر بود و بعدش:

اون مورچه‌ای که در ته چا دم می‌زنه،

از دم زدن او مورچه آگاه توای.

و بعد هم که من رفتم توی خیابان‌ها و داد زدم یا
مرگ یا خمینی، از دیدن تانک‌ها و شنیدن صدای

گلوله‌ها وحشت کرد و دیوانه شد و من را آن سرباز
آدم کشی می‌دید که پسرش را کشته بود و بعد هم هر
صفتی که را دلش می‌خواست به من می‌داد و من از
میان تمام کلماتش فقط جاکش و جاسوس را به خاطر
سپرده‌ام.

بچه خاک است آقا.

خاک همه چیز را در خود می‌گیرد.

اگر بگویی خیاط، خیاط است، اگر بگویی جاکش،
احساس جاکشی می‌کند آقا.

کاش عکسی از سال ۴۲ داشتیم، آن وقت
می‌توانستی زیرش بنویسی شبی که اکبر سردوزآمی
جاکش شد.

من نشسته بودم.

مادر من نشسته بود.

و بدری هم نشسته بود.

گردسوز وسط زیر زمینی که خانه ما بود، دود
می‌کرد و صدای گلوله می‌آمد؟

مادرم داد زد هوشنگو کشتن. پسرمو کشتن. من و
بدری را محکم بغل کرده بود و برای هوشنگ گریه
می‌کرد. بعد موهایش را چنگ می‌زد و وای وای

می کرد.

و من گریه می کردم.

و بدری گریه می کرد.

آقا، عکس مرا چاپ کن آقا. عکس مرا چاپ کن
و زیرش بنویس اکبر سردوزآمی دلتنگ خواهرش بدری
است. بدری که چون شب عید قربان به دنیا آمده بود
اسمش حاجیه بود ولی من حاجی صداش می زدم. و
وقتی می خواست با آقای احمد حدادیان ازدواج کند،
خانواده اش گفتند اسمش زشت است. و گفتند آدم
خجالت می کشد صداش کند. و گفتند از این به بعد
صداش می کنیم بدری.

و حاجی من که ادای جن ها را درمی آورد و من
را می ترساند و من صداش می زدم آبجی جنه، حاجی
جنه، تبدیل شد به خواهرم بدری که دیگر جن هم نبود،
و خانم بود، و دوپیس دامن می پوشید.

حاجی قشنگ بود.

حاجی دوازده ساله که بود، من دهساله بودم.

حاجی دوازده ساله که بود، مادرم گریه می کرد که

دخترم ترشیده.

یک روز که ادای جن درآورد و مرا ترساند،
صورتش را بو کردم و گفتم پیف، ترشیده.
حاجی گریه کرد.
حاجی دیگر ادای جن‌ها را درنیاورد و بعد هم به
خانه بخت رفت آقا.
وقتی به حاجی گفتند بدری، از همان لحظه تبدیل
شد به خواهرم بدری.
حاجی اطاعت خاک بود.
من بر خاک گریه می‌کنم آقا.
من از حاجی ننوشته‌ام آقا. از خواهرم صفیه هم
ننوشته‌ام. صفیه که یک دختر چهارساله داشت. اسمش
را فراموش کرده‌ام آقا. اما کوچک بود و در
چهارسالگی هنوز نمی‌توانست راه برود. صفیه گفت
ننه جون، به خاطر دایی یه کمی راه برو. دخترش بلند
شد. از آنجا که او بود تا این طرف اتاق که من بودم،
چهار قدم بیشتر نبود آقا. دخترک دو قدم برداشت. بعد
پاهاش لرزید. و همان طور که داشت می‌افتاد گریه
کرد که:
دایی،
نمی‌تونم دایی!

نمی‌تونم دایی!

من از خواهرم بتول ننوشته‌ام که بچه‌هاش نابینا به دنیا می‌آمدند و از مهدی‌اش که می‌خواست سنتورزن شود ولی چون پدرش نجاری فقیر بود، تلفن‌چی شد.

من از خواهرم حوا هم ننوشته‌ام. از حوا که تقی‌اش اولین فرزند خانواده حسین سبیل‌یاغی بود که در هفت سالگی می‌توانست تمام روزنامه کیهان را بخواند و اولین فرزند خانواده حسین سبیل‌یاغی عاقبت مقنی شده بود که می‌خواست روزنامه‌نگار شود و در نه سالگی وقتی مراسم به دازدین آن یارو بچه‌بازه را که من اسمش را فراموش کرده‌ام دیدم، دچار بیماری صرع شد و هر روز غش کرد، و هی غش کرد، و یک روز که غش کرد، افتاد توی حوض، و خفه شد، و هیچ روزنامه‌نگار مادرجنده‌ای توی هیچ روزنامه‌ای ننوشت که خیابان آهنگ بهترین روزنامه‌نگارش را از دست داده است آقا.

شاملو بود و شد. فرزندان حسین سبیل‌بودند و می‌خواستند بشوند اما یکی کور شد، یکی صرعی شد، و آخرین بازمانده از نسل اولش که من باشم به قول خیاطها کُس مشنگ شد آقا.

ما خاکِ به تراج رفته ایم آقا.
می توانی زیر عکسم بنویسی آخرین بازمانده خانواده
حسین سبیل که متولد شهریور ۱۳۳۰ بود و در بهار
۱۳۷۲ فهمید که نتوانسته است بشود و از این پس هم
گمان نمی کند بتواند بشود.
شدن توانایی می خواهد آقا.
من ناتوان ترین مردان پهنه خاکم.

همسایه ای داشتم که جوان و جاهل بود آقا. او هم
مثل من دلش می خواست نویسنده شود. هم خانه من
طرفدار طبقه کارگر بود و من آن روزها خودم کارگر
بودم آقا. هم خانه من می گفت تو مرتجعی. می گفت
یک روز می گذاریمت کنار دیوار و خوار تو می گاییم.
می گفتم تو خیلی دیر رسیده ای، چون خواهر من را
خیلی وقت پیش گاییده اند. هم خانه من پایین
می نشست، من بالا. او راحت می نوشت و راحت هم
چاپ می کرد. من همه اش سعی می کردم که جمله هم
مثل جمله های گلشیری نشود و بعد هم می دیدم باز
همه اش پُر از تکیه کلام های گلشیری است. همسایه
من هر وقت سیگار نداشت، سرش را از پنجره طرف
حیاط خلوت بیرون می آورد و داد می زد کونده، های

کونده.

می گفتم کیر تو کونت مونده.

می گفت یه سیگار بنداز پایین کونده.

کونده اصلاً فهش نبود آقا.

کونده کلمه مهربان شوخی بود.

کونده کلمه ای خیلی خیلی شاد بود آقا.

وقتی هم خانه ام رفت و تخمی ترین سناریو را برای
سینمای جمهوری اسلامی نوشت و برای گرفتن
پنجاه هزار تومن، همه کارگرها را چند ماهی توی سینما
کیر کرد، گفتم این کارا چیه می کنی پسر؟ گفت
شاملو ام می کرد. شاملو ام سناریو تخمی می نوشت، اما
این جا رو ببین. و فوراً کتابی را که روی میز بود باز
کرد که:

من بودم و شدم.

گفتم آره رفیق، شاملو بود و شد، ولی در هر
صورت کونی نشد. گفت حالا می بینی. من نویسنده
می شم، تو گوزم نمی شی.

راست می گفت آقا. من گوز هم نشدم. اصلاً
عکس هر دو تاملان را چاپ کن آقا. بنویس هم خانه
اکبر و خودش که چون می خواست کونی نشود، گوز

هم نشد. این به نفع نسل آینده است آقا. نسل آینده باید ما را بشناسد. باید چیزی داشته باشد که بتواند بهش استناد کند. خواهش می‌کنم این کار را بکن آقا. این کار کاملاً شرافتمندانه‌ای ست. نسل آینده باید بین ما تفاوت قایل شود. آقا من به گوز نبودن خودم اعتراف می‌کنم، تو هم بزرگواری کن و نگذار مرا با کونی‌ها یک کاسه کنند.

اما من هم خانه‌های دیگری هم داشتم که نه سناریو تخمی نوشته‌اند و نه مثل من کارشان به این جا کشیده است آقا. و من همین امشب صدای شان را از پشت تلفن به گوش معشوقم رساندم.

عشق

ای عشق پر طنین

با چهچه‌چکاوکی که در سینه‌ات آواز می‌خواند

درک جهان را پلی بساز.

گفت این مال کامرانه؟

گفتم آره، اما این مال عبدیه که:

باستان شناس اگر بودم

پی پیاله ای می‌گشتم

که اول بار
مردی برای محبوبه اش
زیر باران نهاد.

گفت من این دوتا رو با هم قاطی کرده م. گفتم
عبدی اونه که وقتی از خواب می پرید احساس می کرد
توی زندونه.

عبدی یک روز از زندان حرف می زد و قاه قاه
می خندید. یارو ساواکیه یک مرد نره غول سیاه چرده
را نشانش داده بود، گفته بود می گی یا بدم این کونت
بذاره؟ عبدی هم از ترس کونی که هفده سال حفظش
کرده، اعتراف کرده بود که اصول مقدماتی فلسفه را
خوانده ولی نفهمیده. ساواکیه هم گفته بود چند سال
که آب خنک بخوری می فهمی.

گفت پس عبدی اون نیست که سرشو به دیوار
کوبیده بودن؟ گفتم نه بابا، اونو فراموش کن. اون
رهگذر بود. باد بود. گفت ولی اونم گناه داره. گفتم
شاید. شاید اونم گناه داشته باشه، اما من باد
می بینمش.

باد ویرانگر است.
آشوبنده خاک است آقا،

و سازنده غبار.
عبدی نه باد بود،
نه سازنده غبار.

عبدی اظطرابِ خاک بود آقا.

اصلاً عکس من و عبدی را چاپ کن. ما با هم
خیلی عکس گرفته ایم. بخصوص توی خانه محمدجان.
محمدجان بچه نازی بود آقا. هر کدام مان پول کم
می آورد زنگ خانه محمدجان را می زد. هر کدام مان
بی خانه بود در خانه محمدجان به روش باز بود آقا.
هم خانه کونی من هم چند ماهی خانه محمدجان
می خورد و می خوابید آقا. نانش را از سفره محمدجان
می خورد. کالباسش را از توی یخچال محمدجان
برمی داشت. رختخوابش را توی اتاق محمدجان پهن
می کرد. بعد، وقتی محمدجان رفت فرانسه که به
خواهرش سرزنند، هم خانه کونی من بهش کلک زد و
به اسم جنگ زده خانه اش را تصاحب کرد آقا.

محمد جان غوره بود.

مرا که دید، انگور شد.

کامران را که دید، شیرین شد.

عبدی را که دید، از شیرینی در پوست نگنجید،

بی قرار شد آقا.

اما وقتی صابون هم‌خانه کونی من به تنش خورد،
تبدیل به تلخی تلخ شراب شد آقا.

محمدجان لطف بی دریغ خاک بود آقا.

اصلاً عکس من و محمدجان را چاپ کن و زیرش
بنویس این محمدجان است که هر وقت اکبر بی پول
بود در خانه او را می زد.

حالا هر وقت بی پول شوم، در خانه معشوقم را
می زنم. من معشوقم را اتفاقی پیدا کردم آقا. یک شب
که خانه مسعود بودیم، گل بوته اش به من تف کرد.
معشوق من تا آن شب معشوق من نبود آقا. وقتی
خواست بزند روی دست بچه اش، من دستش را گرفتم،
و معشوق من، معشوق من شد.

این بچه حاصل پریشانی و اضطراب است آقا. این
بچه نمی‌خواست تف کند. می‌خواست حرف بزند آقا.
چون نتوانست حرف بزند عصبانی شد و به صورتم تف
کرد. گفتم من هم وقتی بچه بودم هر وقت عصبانی
می‌شدم تف می‌کردم. بعد دستش را فشار دادم و
فهمیدم که او باید معشوق من باشد. بعد که نشستیم
پشت میز و غذا خوردیم، یک کمی در و بی در حرف

زدیم. من از شکست گفتم. از یأس گفتم. از یک قیچی گفتم که همیشه بالای سر من است و هر مسیری را که انتخاب می‌کنم، این قیچی لاکردار ناگهان از راه می‌رسد و در نیمه راه قیچی ام می‌کند. او از امید گفت. از امید سفت و سختی که نفس خاک است، و از آن همه راهی که رفته بود گفت، که قیچی شده و نشده همچنان می‌تواند ادامه داشته باشد. بعد هم از دمکراسی گفت. گفتم من طرفدار دمکراسی هستم. گفتم من فکر نمی‌کنم هیچ ساخت اجتماعی بتواند بالاتر از دمکراسی قرار بگیرد. و باز دستش را فشار دادم. و شهناز که از آشپزخانه وارد نشیمن شد، گفت از قدیم گفته‌اند عیسی به دین خود، موسی به دین خود. وقتی از خانه مسعود آمدیم بیرون گفتم ضیاء موحدو می‌شناسی؟ گفت نه. گفتم یه شعر لطیفی داره. می‌گه: ای که دست‌های پنجره را، به آبی‌ترین آسمان می‌گشاید، مرا از غروب‌ها، باران‌ها، بگیر. قاه‌قاه خندید. گفت ببین، من اهل عشق و عاشقی و شیفتگی و این حرفا نیستم. من یه آدم زمینی‌ام.

معشوق مرا دانمارک به من داد.

معشوق من زیبا نبود.
معشوق من خودِ خودِ زیبایی بود آقا.
چهره اش را نمی توانم وصف کنم. تنها چیزی که
می توانم بگویم این است که معشوق من ظرفی بود پُر
از کلمه که مدام لَپَر می زد.
کلمه پاک است.
معصوم است
و خالص است.

معشوق من خلوصِ خالصِ خاک بود.
من به خاک سجده می کنم آقا.
آقا این زن دنیایی بود. گفتم که ظرفی پُر از کلمه
بود که سرریز می کرد. در این چند روزه آن قدر برام
گفته است که نمی دانم باهاش چه کنم. آقا من ناتوانم
آقا. خیلی وقت است که نمی توانم بنویسم. اگر فقط
می توانستم همین حرف هایی را که او برام گفته است
بنویسم، دین خودم را به خودم ادا کرده بودم آقا. اما
نمی توانم. پیش خودمان بماند. من این چیزها را فقط
برای او گفتم. اکثر آدم هایی که این جا دیده ام شرف
این را ندارند که آدم در مقابل شان عریان شود. مسئله
این است که من بیمارم. من می ترسم آقا. من بیماری

انگست دارم آقا. انگست را من نمی‌توانم ترجمه کنم. وحشت رساننده این کلمه نیست آقا. دندان‌هام درد می‌کند. معده‌ام درد می‌کند. استخوان‌های زانوم درد می‌کند. گیجگاهم درد می‌کند. چهار سالی می‌شود که گرفتار این بیماری‌ام. بیمارستان هم خوابیده‌ام. آن قدر قرص‌های گوناگون اعصاب و معده درد و سردرد خورده‌ام که دیگر هیچ کدام از قرص‌ها دردم را دوا نمی‌کند. قرص‌ها فقط مرا منگ می‌کنند آقا. فقط حافظه‌ام را از بین می‌برند آقا. کم‌کم دارم همه چیز را از یاد می‌برم. دیروز معشوقم پرسید مکتب گوتیک یعنی چی؟ و من دیدم یادم رفته، است آقا. هی کلمات دانمارکی را می‌خوانم و هی می‌بینم فراموش کرده‌ام. اصلاً نمی‌توانم تمرکز کنم. این‌ها را هم که می‌بینی دارم می‌نویسم، مدیون این زن هستم. از روزی که او پیداش شده است به آرامش رسیده‌ام آقا. دیروز گفتم

ای که دست‌هایت پنجره را
به آبی‌ترین آسمان می‌گشاید
مرا از غروب‌ها
باران‌ها
بگیر.

بعد هم گریه کردم. سرم را گذاشتم روی سینه اش و گریه کردم. و او سعی کرد دلداریم بدهد. گفت تو بالاخره چیزهایی نوشته ای اکبر. اما مشکل من آن چیزهایی نیست که کمابیش نوشته ام. مشکل من همه آن چیزهایی ست که نتوانسته ام بنویسم و نمی توانم. الان چهار سال است که داستان بلندی را شروع کرده ام و فصل سومش مانده است. در طول این چهار سال شش تا داستانم نیمه کاره مانده است. دو سال است که می خواهم فصل دوم ایوبم را بنویسم، ولی هنوز نتوانسته ام آقا. حتی وقتی که خواستم همان داستان های نوشته شده قدیمی را پاک نویس کنم و توی مجموعه ای به چاپ بسپارم، دیدم نمی توانم آقا. نوشتن تمرکز می خواهد. من نمی توانم جملات را به هم وصل کنم آقا. نمی توانم نظم بدهم. مثلاً همین فصل دوم ایوبم را که نوشته ام وقتی نگاه کردم، دیدم چندتا پاراگرافش جا به جا شده. گاهی متوجه می شوم که نوشته هام پُر از غلط املائی است آقا. مثلاً من می دانم که صرع را ص است، اما وقتی داستان هام را دادم به ناصرزراعتی که نگاهی بهش بیندازد، متوجه شدم که صرع نوشته ام آقا. فکرش را بکن آقا، وقتی آدم این قدر تمرکز

نداشته باشد که صرع را سرع بنویسد، دیگر چه امیدی می‌تواند به خودش داشته باشد؟ معشوقم می‌گفت این چیزها خاصهٔ غربت است. غربت حاصل همان قیچی است که گفتم آقا. می‌گفت آدم وقتی رابطه‌اش با سرزمین مادریش یک جوری قطع شود، کلمات کم‌کم از ذهنش دور می‌شوند. می‌گفت این‌ها همه خاصهٔ بودن در خاک غربت است. من به این حرف‌ها کاری ندارم. همین قدر می‌دانم وقتی که من نتوانم آن چیزهایی را که می‌خواهم، بنویسم، پاک از یاد می‌روند. آقا. از یاد رفتن این داستان‌ها فاجعهٔ زندگی من است. اندوه آگاهی به این ناتوانی به وصف در نمی‌آید آقا. عکس مرا چاپ کن آقا و زیرش بنویس این اکبر سردوزآمی است.

این ناتوان‌ترین انسان پهنهٔ خاک است.

اینها حدیث نفس است، اما به هیچ وجه چُس ناله نیست آقا. من این را نمی‌خواسته‌ام. من از شش سالگی کار کرده‌ام. من درس خوانده‌ام. من با این جملهٔ گلشیری موافقم آقا. باید میان تحصیل کرده و روشنفکر تفاوتی قایل شد. هر ننه قمری که چهارتا کتاب خوانده باشد یا یکی دوتا لیسانس گرفته باشد

روشنفکر نیست. من معتقدم بین هر چیز با چیز دیگر باید تفاوت قائل شد آقا. شرف انسان به این است که حق هر چیزی را همان گونه که هست ادا کند. مثلاً خود من همه اش میان بُر زده ام آقا. من وقت نداشتم. روزی شصصدتا بلوز یقه گرد و سه دکمه را که همه برش کارها تا ساعت هشت شب می بریدند، ساعت چهار تمام می کردم آقا. من وقت نداشتم سانتی متر به کار ببرم. وقتی مجبور باشی یازده ساعت کار را هفت ساعته تمام کنی، سانتی متر معنایش را از دست می دهد آقا. اگر میان بُر نمی زدم کی می توانستم بروم کلاس شبانه خزنائی؟ ترکیب این کلمات حاصل یک عمر میان بُر زدن من است آقا.

عکس مرا چاپ کن آقا و زیرش بنویس آدمی که یک عمر میان بُر زد و آخرش هم هیچ گهی نشد. من فقط سه ماه برای امتحان دیپلم و کنکور سراسری و کنکور دانشکده هنرهای زیبا وقت داشتم و وقتی بیضائی پرسید نمایشنامه چی خوندی؟ گفتم خیلی خونده م آقا. گفت یکی شو اسم ببر. و من هر چه فکر کردم، چیزی به یادم نیامد. گفت از استریندبرگ خوندی؟ گفتم بله. گفت پدرش را تحلیل کن. گفتم

یادم نیست. گفت از چخوف خوندی؟ گفتم بله، سه خواهر و باغ آلبالو و مرغ دریایی رو خونده‌م. گفت یکی شو تحلیل کن. گفتم یادم نیست آقا. گفت خلاصه مرغ دریایی رو بگو. و من هر چی فکر کردم، یادم نیامد اصلاً مرغ دریایی راجع به چی بود. گفتم من الان ذهنم کار نمی‌کنه آقا. گفتم کار من خیاطی‌یه. گفتم من فقط سه ماه وقت داشته‌م که برای امتحان نهایی بخونم و برای کنکور سراسری و این‌جا که شماین. گفتم قبل از این که این سه ماهو شروع کنم، مجبور بودم سه ماه بکُش کار کنم. یعنی الان شش ماهه که نمایشنامه نخونده‌م. دکتر کوثر سرش را آورد بیخ گوش بیضائی و چیزی گفت. و من با نمره خوب قبول شدم آقا.

دکتر کوثر مرا دوست داشت. دکتر کوثر پس از شش ماه که دانشجوی بودم، وقتی فی البداهه نقش یک جاکش را بازی کردم، گفت مرا کشف کرده است آقا. بعد هم پیشنهاد کرد در «زن نیک سه جوان» بازی کنم. اما من بازیگر نبودم. من فقط فی البداهه را خوب آمدم آقا. من فقط می‌توانم فی البداهه بیایم. فی البداهه آمدن یعنی کشک آقا. بازیگر باید تکنیک

بفهمد. باید منظم برود سر تمرین و احساس کلمات را به مرور و یکی یکی کشف کند. فی البداهه آمدن من هم یک جور میان بُر زدن بود آقا. ولی وقتی دکتر کوثر فهمید، دیر شده بود و هی باید با همان لهجه آمریکائی اش می گفت اکبر سردوزآمی خوارتو با این بازی کردند.

نوشتن هم برای من فی البداهه بوده است آقا. من پنج تا مجموعه داستان چاپ کرده ام، ولی اگر بررسی شیوه سیال چیست، نمی دانم. من فی البداهه به شیوه سیال ذهن می نویسم آقا. و این هم یعنی میان بُر زدن. من تازه وقتی که در بیست و چهار سالگی وارد دانشگاه شدم، فهمیدم که شاملو بوده است و شده است و نشر کهن یعنی تاریخ بیهقی و نشر معاصر یعنی هوشنگ گلشیری و دن کیشوت یعنی شاهکار سروانتس. میان بُر زدن من از بیچارگی بود آقا. توی دانشکده هم میان بُر می زدم. وقتی کامران و بهمن اخضری بحث می کردند، تازه من فهمیدم که نیچه هم وجود داشته است و منی که هنوز نفهمیده بودم اولین فیلسوف یونانی چه گفته است، رفتم بفهمم نیچه ای که بهمن اخضری می گوید، چه گفته است. امروز هم دارم

میان بُر می زنم آقا. امروز هم قبل از این که بفهمم سیسیل بودکای دانمارکی چی نوشته است، دارم پیتیر سیبرگ را می خوانم که آبروی دانمارک من است. البته آن قدر وارد هستم که اول یکی دوتا از سیسیل بودکا بخوانم و بعد بروم سراغ سیبرگ عزیز که اگر قرار شد چند جمله ای راجع به ادبیات دانمارک حرف بزنم، اول «خانه دُون» را بگویم، بعد «چاله» ی پیتیرسیبرگ بزرگ را. میان بُر زدن بد نیست آقا. میان بُر زدن رد گم کردن است. آدمی که همه اش میان بُر بزند، گرفتار تزویر می شود آقا. چون باید یک جوری فاصله راهی را که نیامده است، تخمین بزند و تحویل دیگران دهد. اما این فقط خاصه من نیست. وقتی نسیم خاکسار در رمان «قفس طوطی جهان خانم» یک پاراگراف از گرمای آفتاب می نویسد، و شُرُشُر عرق که از هیکل اسدالله خان می ریزد، و بعد تازه می گوید آن روز یکی از روزهای گرم تابستان بود، معلوم است که میان بُر زده است آقا. وقتی فرج سرکوهی یک مشت اسم داستان نویس را پشت هم قطار می کند و یکی از آن اسم ها اکبر سردوزآمی است که به قول آن جناب تجربه های تازه ای ارائه داده

است، معلوم است که میان بُر زده است.
اکثرمان میان بُر می‌زنیم. هنوز غوره نشده، می‌رویم
جای مویز می‌نشینیم. کافی است نگاهی به کتاب‌های
فارسی چاپ سوئد بیندازی تا دست‌گیری شود چندین تا
غوره سعی کرده‌اند جای مویز بنشینند. هر ننه‌قمری
که از ننه‌اش قهر می‌کند یا دلش برای ننه‌اش تنگ
می‌گیرد، شعر می‌گوید یا داستان می‌نویسد آقا.
بعضی‌ها مان هم که کاسی می‌کنیم. هم به جای مویز
می‌نشینیم و هم کیسه‌مان را پُر می‌کنیم. آقا به
شرف‌ت قسم دلم برای اسکاندیناوی می‌سوزد. دلم برای
کولتور رودت* می‌سوزد که این همه کمک مالی به
من میان بُر زن می‌کند. فکرش را بکن، برمی‌داریم
چندتا کس شعر سرهم می‌کنیم. یا چندتا داستان را.
درشت درشت هم می‌نویسیم که تعداد صفحه‌های
کتاب بیش‌تر شود و بتوانیم کمک مالی بیش‌تری از
کولتور رودت سوئد نازنین بگیریم. توی هر کتابی هم
سعی می‌کنیم چند کلمه از اوین و آخوند و سیاست
و غیره باشد که بتوانیم بررس کتاب را فریب دهیم.
گمانم هر صد صفحه‌ای ده‌هزار کرون کمک
می‌گیریم. اول این‌ها را می‌دهیم به ادارهٔ محترم

کولتور رودت. اگر کمک مالی شامل حالش شد، می‌رویم یک چاپخانه پیدا می‌کنیم، کتاب را می‌دهیم چاپ کند. کولتور رودت معمولاً این بیدراگ* را برای چاپ پانصد نسخه می‌دهد، ولی بعضی‌ها مان دوپست سیصد نسخه بیشتر چاپ نمی‌زنیم آقا. این طوری بهتر است. همان اول یک پولی به جیب می‌زنیم، بعد هم اگر کتاب فروش رفت که پولش را به جیب می‌زنیم، اگر هم نرفت چه باک، از کیسه خودمان در نرفته است آقا.

این طوری است که به جایی نمی‌رسیم. این طوری است که می‌آیی شعر بخوانی، کس شعر می‌خوانی. می‌آیی داستان بخوانی، هر چیزی می‌خوانی مگر داستان. نقد هم که خدا به داد برسد.

اما در دانمارک خوشبختانه یا بدبختانه چندان خبری نیست. این جا چیزی درمی‌آید که اسمش واژه است آقا.

خودت خوب می‌دانی که واژه هیچ معنایی ندارد.

واژه فقط واژه است آقا.

معنای دیگر لغت و کلمه است.

تکیه، واژه است.

بر، واژه است.

جای

بزرگان

نتوان

زد، به، گزاف، واژه است آقا. این‌ها همه فقط
واژه‌اند. اگر با هم ترکیب شوند، من می‌توانم معنایی
در آن‌ها بیابم.

بین چه خوب میان بُر می‌زنم آقا. آن قدر میان بُر
زن مثل من وجود دارد که اگر هم دوتا آدم حسابی
این میان باشد، محو محو می‌شود آقا. وقتی آدم
شخصیت نداشته باشد این جور از آب درمی‌آید.
وقتی نویسنده مهم باشد اما خیاط ارزشی نداشته باشد،
خیاط‌ها خودشان را به جای نویسنده‌ها قالب می‌کنند.
این‌جا با نویسنده جوانی رفتم آبجو خوری، معشوقش
خیلی زیبا بود. صحبت که شد، فهمیدم نظافت چی
بیمارستان است. اما وقتی که گفت نظافت چی هستم،
کلامش چیزی کم‌تر از کلام یک نویسنده را نداشت
آقا. اما در آن سرزمین که وقتی نوری ازش می‌خواند،
من بغضم می‌گیرد، گلشیری‌اش که بزرگ من بود،
وقتی می‌خواست تحقیرم کند می‌گفت جون به جونت

کنند خیاطی. من وقتی می بینم این همه خیاط جای نویسنده را گرفته است دلم برای اسکاندیناوی می سوزد و برای این همه بیدراگ فرهنگی که به من بی فرهنگ مبتذل می دهد. من اگر بخواهم یک میان بر دیگر هم بزنم، باید بگویم دلم برای محمود دولت آبادی هم می سوزد. برای محمود دولت آبادی که هر وقت صحبتش می شد، می گفتم آبروی روستاهای سرزمین من است. برای دولت آبادی که آمد اتریش و با انتشارات آرش قرارداد روزگار سپری شده اش را امضاء کرد و پانزده در صدش را به کرون سوئد علیه السلام گرفت، ولی رفت و از ایران زنگ زد که آقای آرش چندتا جمله ای را که ارشاد اسلامی سانسور کرده است شما هم سانسور کنید و آقای آرش به من که توی چاپخانه اش بودم گفت اکبر جان بگرد این جمله «خداوند هر چه بدبختی که داشت به این دوبرادر داده بود» را پیدا کن تا به جاش نمی دانم کدام کس شعری را که ارشاد اسلامی گفته است بنویسیم، و من گفتم من فقط به این دلیل از ایران گریخته ام که چیزی را سانسور نکنم و آقای دولت آبادی هم بهتر است فرمان های ارشاد اسلامی را برای همان خاک

سانسورچی پرور ذخیره کند و من دلم می خواست به
آقای دولت آبادی زنگ بزنم و بگویم:
آقا، بیا و بزرگ من باش آقا.
آقا، دولت سوئد فقط به این دلیل به ما کمک
می کند که سانسور نشویم.
آقا، دولت سوئد به این دلیل کرون بیست و پنج
تومن را به من و تو می دهد که سانسور نکنیم.
آقا، من گریه ام گرفته است آقا.
وقتی دولت آبادی هم همان حرفی را بزند که ارشاد
اسلامی می زند، من نمی دانم چه خاکی به سر کنم آقا.
این جور است که من هی باید میان بُر بزنم و
هیچ وقت هم به هیچ ناکجاآبادی نرسم. کاش من هم
می توانستم مثل دکتر غلامحسین ساعدی با عرق خوردن
خودکشی کنم آقا. مثل ساعدی نامرد! مثل ساعدی
بی معرفت که مرا میان این همه میان بُر زن ناچیز تنها
گذاشت و رفت.
من ساعدی را فقط یک بار دیدم آقا، و قبل از
این که بشناسمش شنیدم مُرد.
من سعید سلطانپور را دوبار دیدم و قیل از این که
سره اش را از ناسره اش تشخیص دهم شنیدم اعدامش

کردند.

من از پرویز اوصیاء فقط یک بار صدایش را شنیدم
و بعد خواندم مُرد.

و بعد عکسش را دیدم که هیچ ربطی به آن
صدایی نداشت که من شنیده بودم آقا.
پرویز اوصیاء برای من عکس نبود،
صدا بود آقا.

صدایی که محبت خالص بود و داشت از من که
نوشته بودم زبان زندان توحیدی اش محشر است تشکر
می کرد.

پرویز اوصیاء با محبت بود آقا.
پرویز اوصیاء سه بار از فرانسه یا انگلستان زنگ
زده بود به کلیگیوم کو. اف. او. ام. که از من تشکر
کند آقا.

من در این هفت سال و در این کپنهاگ صدایی
مهربان تر از صدای او نشنیده ام.

من دلم برای پرویز اوصیاء تنگ است.

من دلم برای غلامحسین ساعدی تنگ است.

من رفتم توی گورستان نورپورت.

من روی خاک نوشتم: پرویز اوصیاء.

من روی خاک نوشتم: غلامحسین ساعدی.
من روی خاک نوشتم: رفقای نامرد من که مرا
واگذاشتند آقا.

من آن روز بر خاک گریه کرده ام آقا.
من آن روز بر خاکِ نمناکِ گورستانِ نورپورت
گریه کرده ام آقا.

با این همه من اهل رفتن نیستم. من همچنان به
میان بُر می‌زنم. من به میان بُر زدن عادت کرده ام آقا.
دیگر خیال شدن را از سرم بیرون کرده ام. میان بُر زدن
من برای شدن نبوده است. میان بُر زدن فقط نشانه بودن
است. آدمی که چهل و دو سال از عمرش را میان بُر
زده باشد مشکل می‌تواند راه دیگری را پیشه کند. آدم
یک روزه عوض نمی‌شود آقا. من گرفتار حقارت
تاریخی خیاط‌ها هستم. اسکاندیناوی حالا حالاها باید
بابت این حقارت من بپردازد تا مگر به این نتیجه
برسم که من هم می‌توانم آدم باشخصیتی باشم. هنوز
نتوانسته ام از احساس بی‌شخصیتی خود فاصله بگیرم
آقا.

من هر وقت می‌آیم داستانی راجع به خیاط‌ها
بنویسم می‌بینم همه اش عین هم می‌شود. همه اش فقط

و فقط وصف آدم‌های حقیر شده و پایمال شده است. من یک زیگزال دوزی را می‌شناختم که بفهمی نفهمی شباهتی به خودم داشت. با هم توی بازار عباس آباد کار می‌کردیم آقا. من می‌بریدم، او و یک زیگزال دوز دیگر می‌دوختند. این پسر که اسمش را فراموش کرده‌ام، وقتی پایش را روی پدال گاز می‌گذاشت، یک نفس می‌دوخت. بعد یک روز که کار کم شده بود، صاحب کار که تازه به دوران رسیده‌ای حقیر بود، آمد که تو کارا رو خراب کردی. و طبق معمول همه این جور صاحب کارها هی بهانه گرفت و گرفت، و بعد هم گفت از فردا نمی‌خواد بیایی سر کار. زیگزال دوز من که دیالکتیک رابطه را خوب می‌شناخت، گفت اینا همه‌ش بهونه‌ست آقا. گفت تو می‌خواهی به این بهونه بیرونم کنی. گفت باید یک هفته حقوقمو بدی، بعد بیرون کنی آقا. حاجب کار گفت من به کسی باج نمی‌دم. گفت این باج نیست. گفت باجه و من نمی‌دم. گفت من حقمو می‌گیرم آقا. و فرداش که آمد حقش را بگیرد، صاحب کار و برادرش و دو سه تا بافنده کونی که می‌خواستند خودشان را پیش صاحب کار عزیز کنند، همگی با هم ریختند سرش و

حسابی کتکش زدند. و من که اکبر سردوز آمی باشم
پشت پنجره ایستادم و نگاه کردم.
هم کار زیگزال دوز من را با مشمت و با لگد له
کردند.

توی کوچه، روی خاک افتاده بود.
دهن و دماغش غرق خون شده بود آقا.
کاپشنش لگد شده و پاره، روی خاک افتاده بود.
من آرام از خیاط‌خانه بیرون رفتم، و کاپشنش را
برداشتم، و آمدم، و پشت چرخ نشستم، و دوختم.
وقتی کاپشنش را گرفتم، توی صورت من داد زد
جاکش‌ها.

درست است آقا، درست است.
من ایستادم تا رفیقم را کتک بزنند آقا.
حتی وقتی رفیقم را زدند، من فقط از حرفه ام
استفاده کردم.

سارتر هیچ وقت خیاط نبوده است آقا.
اما من هنوز که هنوز است یک خیاطِ حقیقِ
خاک بر سرم آقا.
من هنوز که هنوز است فریادِ بغضِ آلودِ رفیقم
توی گوشم است آقا.

عکس مرا چاپ کن آقا. و زیرش بنویس این
اکبر سردوزآمی جاکش است که وقتی رفیقش را لت
و پار کردند، فقط کاپشن پاره پاره اش را دوخت.
تا به امروز دیده‌ای که کسی به خاطر این که
احساس جاکشی را از خودش دور کند، قرص
آرام بخش بخورد آقا؟ من هر روز سه چهارتا قرص
آرام بخش می‌خورم، اما همچنان احساس می‌کنم که
جاکشم آقا. دکتر بنت نیلسن گفت روزی دوتا بخور
ولی من روزی چهارتا می‌خورم. وقتی قرص نمی‌خورم،
می‌ترسم. وقتی هم که قرص می‌خورم، چون سرم
منگ می‌شود و حافظه‌ام را از دست می‌دهم،
می‌ترسم. این جور است که نمی‌توانم کار کنم آقا.
این جور است که دندان‌هایم درد می‌گیرد. که
معده‌ام درد می‌گیرد. که تمام بندبند استخوانم درد
می‌گیرد. تازه از این‌ها گذشته، از صدای زنگ هم
می‌ترسم. از صدای آمبولانس هم می‌ترسم. از جمع
می‌ترسم. از تنهایی هم می‌ترسم. و از این که عکس
را در زنده‌رود چاپ نکنی می‌ترسم آقا.
بین خودمان بماند، تنها کسی که حضورش به من
جرأت می‌دهد، این یوسف خیاط است. اگر هم من از

همه چیز دست بکشم، باز این یوسف هست. این یوسف دست بردار نیست آقا. یوسف چند سالی از من کوچک تر است. برای همین هنوز مانده است تا دست بردارد. هی برای خودش مشکل درست می کند. گفتم ول کن پسر، من نیستم. می بینی که تو خونه خودم نشسته م. اما ول نمی کند. دیروز نمی دانم کدام جاکشی چی گفته، باز از من دفاع کرده است. راسیست ها زده اند، لت و پارش کرده اند.

دست بر نمی دارد.

پلیس کتفش را معیوب کرده است.

دست بر نمی دارد.

می گویم من نحسم یوسف. از من دفاع نکن. زندگی خودت را بکن.

می گوید تو، تو پشم خایه منم نیستی. من از خودم دفاع می کنم.

یوسف لجاجت سرسخت خاک است آقا.

یوسف در پنج سالگی به جای این که مادام بواری بخواند، قالیچه بافته.

یوسف هنوز دندان ها و معده و استخوان هاش سالم است آقا.

اصلاً مرا نادیده بگیر. اصلاً عکس یوسف را به
جای من چاپ کن. زیرش هم بنویس این یوسف است
که لجاجتِ سرسختِ خاک است.
من برای یوسف شعر گفته ام آقا. من اولین شعر
زندگیم را برای یوسف خیاط گفته ام آقا. ببین اگر به
درد می خورد چاپش کن. من که شاعر نیستم. ممکن
است کلمات را دقیق انتخاب نکرده باشم. ممکن است
با هیچ کدام از معیارهای شعری هم خوانی نداشته باشد،
اما آقا به حرمت لجاجتِ نادرِ این خیاط چاپش کن.

دروغ است

دروغ است

به شرفِ قسم

به دست هایت

که جامه مرا آرام و به دقت شکل می دهد.

دروغ است

دروغ است

خالص ترین
شریف ترینی که منم
تو را وسیله می کند
و خانه خود را بنا می کند.

دروغم
دروغم
به شرفت قسم
به دست هایت.

نه، نشد. این بار هم نشد. این بار هم نتوانستم آقا.
من می خواستم کاری کنم کارستان. در صفحه اول
سهراب را آوردم که داستان رستم و سهراب را یک بار
دیگر زنده کنم. می خواستم از فرهنگ پسرکشی در
خاک ایران بنویسم. اسم خمینی را آوردم تا به او
بپردازم که پسرکش دوران من بوده است. می خواستم
سال ۴۲ را زنده کنم. می خواستم از راه پیمایی سال ۴۲
بنویسم و از خودم که دوازده ساله بودم و با عمو
رجب علی تمام روز را از جلو بازارچه نایب السلطنه تا

جلو دانشگاه تهران و کاخ نیاوران و نمی دانم کجا و کجا، بدون این که تکنیک صدا را آموخته باشم، فریاد زدم یا مرگ یا خمینی. و بعدها که تاثیری شدم با محمود بهروزیان و بهمن اخضری و کامران بزرگ نیا و مهندس می رفتم روی بام خانه توی امیرآباد و تمام فن بیانی را که استاد سمندریان یادم داده بود به کار می گرفتم تا بتوانم به بلندترین تَن صدا چیزی شبیه به همان جمله را چنان تکرار کنم که تن شاهنشاه آریامهر خیلی خیلی بزرگ خیلی خیلی ارتشدار را به لرزه در آورم که بیاید توی رادیو و اعتراف کند که پس از چندین سال، بالاخره صدای مرا شنیده است و بعد هم دمش را بگذارد روی کولش و برود آن جا که پدرش لنگ انداخت. بعد، خمینی جان جانانم بیاید و دستور بدهد بهمن اخضری را در کردستان به گلوله ببنند و بقیه مان را هم شقه شقه کنند و هر شقه اش را بیندازند توی یک دورقوزآبادی.

نه، نشد. این بار هم نتوانستم آن طور که باید به جهانم شکل بدهم آقا. فقط چند سطری پراکنده و درهم ریخته توی پرونده دیگری که توی حافظه همین

کامپیوتر است، نوشته‌ام که بعداً مثلاً منظمش کنم. و حالا چون نمی‌توانم، این چند سطر را همان طور نامنظم و پریشان منتقلش می‌کنم زیر همین پاراگراف تا خودت به هم وصل‌شان کنی. الان یادم نیست دقیقاً چه چیزهایی نوشته‌ام. گمانم چند سطر از شاملو نوشته باشم و چند سطری از هوشنگ گلشیری که به من داستان نوشتن را آموخت. و همه این‌ها یک ربطی دارد به فرهنگ پسرک‌ش آن خاک.

نه، من نمی‌توانم بیش از این ادامه دهم، چون در واقع این سطرها را من نبودم که می‌نوشتم. اگر چه این حروف را انگشت‌های من روی این دکمه‌های کامپیوتر، یکی یکی ثبت کرده است، اما این معشوق من بود آقا که فرمانروای انگشت‌های این من بود. و من از روزی که او وارد زندگیم شد، این نوشته را شروع کردم و او درست هفت روز آخر اسفند را با من بود و هفت روز اول فروردین را، که روی هم می‌شود چهارده روزی که پس از سال‌ها این انگشت‌ها در حرکت بود و می‌توانست به کلمات شکل دهد. ولی حالا که او نیست این انگشت‌ها توانایی حرکت ندارند و این ذهن توانایی شکل دادن به جمله‌ها را

ندارد و این هم باز خودش حاصل ناتوانی من است که نتوانستم به حرف‌های استادم سرفروود بیاورم و انگشت ششمم را که ناتوانی بود، نشان او دادم و آن قدر هی از ناتوانی گفتم و آن قدر هی سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گریستم که نمی‌توانم و آن قدر قاطعانه از ناتوانیم گفتم که همین دیشب وحشت زده از خانه‌ام بیرون زد و رفت و من که دیدم از ناتوانی نمی‌توانم چشم‌هایم را روی هم بگذارم و به خواب فرو روم، رفتم تا باز یک چندتایی از قرص‌های آرام‌بخشم را که نامش رد کامپیوتر دکتر بنت نیلسن ثبت شده است، بخورم و دیدم که شیشه قرص‌ها نیست و دیدم که از پیدا کردنش ناتوانم و باز آن وحشت چهل و دو ساله‌ام هجوم آورد. و می‌خواستم بروم در خانه‌اش، و ترسیدم. و می‌خواستم بهش زنگ بزنم، و ترسیدم. و می‌خواستم بنویسم که چرا می‌ترسم، و ترسیدم. عکس مرا چاپ کن آقا، عکس مرا چاپ کن و زیرش بنویس این اکبر سردوزآمی است. این اسطوره وحشت خاک است.

پروندهٔ دوم
کشو متفرقه
دیسک C
فضای آزاد ۱۲۷۴۸۸۰۰ کیلو بایت

به معشوقم گفتم هیچ وقت در زندگیم کسی را این همه عریان ندیده بودم. گفتم عریانی خلوص خاک است. گفتم عریانی است که تندیس ونوس را به وجود می آورد. گفتم اگر می خواهی مرا عریان ببینی، اگر می خواهی تمام و کمال راجع به این سهراب به خون نشسته بدانی، باید سری به بیمارستان بیس په بیا بزنی که بیست روزی میزبان من بوده است. آن جا پرونده ای هست به اسم اکبر سردوزآمی که در دو قسمت نوشته شده است. یک قسمتش مال چهار سال پیش است که گمانم در حدیث غربتم اشاره کرده ام و قسمت دیگرش مال دو سالی پیش. من که گفتم شخصیت ندارم. من

در هوشنگ گلشیری شدن هم میان بُر زدم. گفتم اگر
به بیس‌په بیا سر زدی، زیر پرونده‌ام این شعر شاملو را
بنویس:

گر بدین سان زیست باید پست...
اما نه، ولش کن. این اصلاً رساننده آدمی نیست
که منم. با این همه چیز مشترکی بین من و شاملو و
گلشیری هست.
گفتم که، بچه خاک است.
من یک شب در اوج بی‌پناهی و وحشتم بچه
بوده‌ام آقا.

من داستان ساز و قحبه نبوده‌ام.
من همیشه خلوص خاک بوده‌ام آقا.

من گلشیری را با معصوم‌هایش شناختم. مفهوم
معصومیت گلشیری سال‌ها ذهن مرا گرفت. کامران
بزرگ‌نیا شاهد این واقعیت بود.

کامران،

کامران نامرد،

که من و سهراب را توی خیابان گذاشتی،

و پونصد تومن گلشیری را هم بردی،
ولی بهترین شعر را برایمان گفتی،
من هنوز که هنوز است، یک تاز مویت را به
تمامی دنیا نمی دهم.
کامران تشنگی پایان ناپذیر خاک بود آقا.
(باید روی این قسمت کار کنم. آن روز را یادم
باشد که سرم را روی شانه اش گذاشتم و گریستم.
عبدی هم بود. صلات ظهر بود؟)

یک شب در جلسات مان داستان حمید حمزه ایبازنی
را خواندیم. نظر جمع بر این بود که بجز چند نکته
جزئی، که بهتر است نویسنده تغییر دهد، داستان خوبی
است و قرار شد در شماره بعدی هشت داستان که
اسمش یازده داستان یا پاگرد سوم بود چاپ شود. ما
پذیرفته بودیم آن چیزهایی را بنویسیم که می شود چاپ
کرد. بعضی همامان در پستو چیزهای دیگری هم
می نوشتیم که ربطی به این مقوله ندارد. به هر صورت
داستان حمید حمزه موافق حال دوره ما بود. فقط
پاراگراف آخر داستان به نظر گلشیری مشکلی داشت.
مشکل مال داستان نبود. مشکل را گلشیری کشف

کرده بود که به دیدگاه حمید حمزه مربوط می شد. من رابط این داستان خاص بودم. گلشیری گفت به حمید بگو یک بار دیگر پاک نویس کند و این پاراگراف را هم فلان و بهمان کند تا در شماره بعد چاپ کنیم. من پیغام را رساندم. حمید حمزه داستان را از نو پاک نویس کرده بود، ولی پاراگراف آخر به قوت خود باقی بود. حمید حمزه تا آن روز آدم با شعوری بود، اما وقتی گلشیری دید آن پاراگراف خاص به همان شکل خاصی که حمید حمزه خواسته است، نوشته شده، حمید حمزه را تبدیل کرد به آدمی ابله و بی شعور و داستانش را هم از آن مجموعه حذف کرد.

گلشیری استاد من بود.

گلشیری بزرگ من بود.

گلشیری به تنهایی هدایت بود و بهرام صادقی بود

و ابراهیم گلستان ناز بود.

گلشیری نثر معاصر بود آقا،

و نثر قدیم بود.

اگر گلشیری نبود من نمی فهمیدم لحن چیست،

تکنک داستان چیست،

و پیوند کلام چیست.
شک را مادرم به من آموخت.
در کپنهاگ گفتم تو کلام مکتوبِ مادرِ منی آقا.
گفتم قبل از این که عاشق شوم،
عاشق آن نقاش،
که عاشق رنگ بود و غرور و عشق،
فقط به تو عاشق بودم و مادرم.
گلشیری نفسِ گرم خاک بود آقا.

در آن جلسه ناصر زراعتی بود. کامران بزرگ نیا
بود. اصغر عبدالهی یادم نیست بود یا رفته بود بشود.
اما محمد محمدعلی نشسته بود و یارعلی پورمقدم هم،
خوب، بود. و بقیهٔ اعضای هشت داستان را یادم نیست
بودند یا اصلاً کی بودند. راستی قاضی ریحای هم
جزو جمع ما بود و هم جزو جمع آن‌هایی که
سناریوهایی می‌نوشتند که وقتی مهر تأیید جمهوری
اسلامی روش کوبیده می‌شد، هشتاد هزار تومان
می‌گرفتند. اصغر عبدالهی بعدتر به آن جمع پیوست.
پول خیلی چیز خوبی است آقا. من هم برداشتم آقا
مهدی زیگزال دوز را سناریو کنم. خلاصهٔ سناریو را

دادم. اما وقتی ارشاد اسلامی گفت آخرش ناامید کننده است، باید عوض شود، دیدم من سناریونویس نیستم آقا. دیدم من هنوز خیاطم. یارعلی پور مقدم هم اگر چه چندتایی نمایشنامه و داستان خوب نوشته است، اما اگر بالا برود، پایین بیاید، باز خیاط است آقا.

کامران هم قبل از این که من خیاطی را بهش بیاموزم، خیاط بود. آی چه قدر تلاش کردم که از اصغر عبدالهی هم خیاط بسارم، ولی بی فایده بود. از وقتی که دیدمش به فکر داستان نویسی و سینما بود.

مهم این است که من اعتراض کردم. مهم این است که من گفتم این مساوی است با ارشاد اسلامی. و مهم این است که حتی کامران بزرگ نیا که تا آن روز در خلوصش شکی نداشتم، اعتراضی نکرد.

اُبْهت جمع را، جمع کوچک یا بزرگ را، کوندرا در رمان شوخی خوب بیان کرده است. من آن روزها هنوز این رمان را نخوانده بودم، اما با این همه جزو آن صد نفری که کوندرا می گوید نبودم. آن شب کشف کردم که تعهد، کارت عبور از معصومیت گلشیری و غیر گلشیری است و پس از جلسه، در راه خانه صدای داریوش رفیعی توی گوشم بود:

یاد از آن روزی که بودی زهره یار من،
و بغض توی گلوم بود. من فاتحهٔ تعهد را درست
همان شب خواندم. اما گفتم که من هیچ وقت
شخصیت نداشته‌ام. کمی بعد که به دانمارک عزیز
رسیدم، باز دیدم در مقابل بچه‌های توی کشتی نورنا
تعهدی دارم. و شروع کردم به تئاتر کار کردن با
بچه‌ها. واقعاً کار کردن با بچه‌ها چه عشقی دارد.
بچه خلوصِ خاک است.
من به خاک سجده می‌کنم آقا.

آقا به شرفت قسم، گل‌بوته هم بچهٔ خاک است آقا.
آقا به شرفت قسم، گل‌بوته هم باهوش است آقا.
دیروز همچین قشنگ نوار را توی ضبط صوت
شکستهٔ من گذاشت که من مثل خر کیف کردم آقا.
آقا به شرفت قسم، چنان زیبا می‌خواند:
سامبا آ،
بلیوت مُدرنه،
آپ ئی سینگ و،
سام بگنه،
که من گریه‌ام می‌گیرد آقا.

گل بوته فقط یک اشکال دارد.
گل بوته بچه خاکِ ناپاکِ آن سرزمینِ بیمارپرور
است آقا.

من که اکبر هستم زبان فارسی را با همهٔ قدمت
هزار و نمی دانم چندین ساله اش، یک کرون هم
نمی خرم. زبان فارسی که شعرهای شاملو را و
داستان های گلشیری را و کی و کی را مثله می کند.
زبان فارسی که مثله کردنش نه تنها شامل ایرانی که
شامل کوندراي چک هم می شود، به چه کار من یا
نسل دومی که شاملو می گوید می آید. من با کلمات
همین زبان، به این زبان می شاشم.

آقا داستان «هم بازی کوچک تو» را یادت هست؟
توی سفری که به اصفهان داشتیم خواندم. خانهٔ یک
معلم بودیم. اسمش یادم نیست. نمی دانم او بود یا یکی
دیگر که گفت این داستان تحت تأثیر گلشیری است و
بعد هم گفت که هر کس باید راه خودش را برود.
حالا کار ندارم که حرف دوست مان در مورد تحت
تأثیر بودن آن داستان چه قدر درست است یا نیست.

مهم این است که گلشیری گفت این یک جور هم نفسی است و من گفتم گمان نمی‌کنم آن راهی را که گلشیری رفته است، دارم می‌روم. و من اصلاً نمی‌خواهم بروم.

فرداش خانۀ احمد گلشیری بودیم. من بودم و هوشنگ گلشیری و علی خدایی. نمی‌دانم در آن لحظه کس دیگری هم بود یا نه. مهم این است که پس از آن جلسه، تا این لحظه من و گلشیری حرفی با هم نزده بودیم. من داشتم دنبال جورابم می‌گشتم. گلشیری گفت مگه تو جورابم داری؟!... (قضیه جوراب پس از چاپ هشت داستان هم یادم باشد... هنوز از راه نرسیده بودم، گفت جوراباشو ببین! حالت آن روز گلشیری و قضیه مقدمه نوشتن روی هشت داستان را یادم باشد توضیح بدهم.)

توضیح کوچکی راجع به نگاه به جمع... تفاوت نگاه و تفاوت آدم‌ها... غرض ورزی... بین شوخی کوندر و این کتاب‌های تخمی سیاسی ما زمین تا آسمان فاصله است... من گمان می‌کنم اصلاً مهم نیست که یک جمع صد نفر باشد یا کمتر. حتی دو

نفر در مقابل یک نفر جمع است...

قضیه آن شب گلشیری را توی کپنهاگ یادم باشد...
آواز عباس بقال را باید برای عصاکش کونی بکار ببرم.
اون کون که تو داری،
عباس بقال،
پسر شاه نداره. (آواز کوچه باغی.)

قضیه داستان گویی و فروش آن چندتا نوار و
گلشیری... فروش نوارها؟!... صدتا نوار خام ۸۰۰ کرون...
مخارج دیگر، حد اقل ۲۰۰ کرون... آجودانی ۶۰ کرون...
نیمه دیگر دوشماره برام نشریه فرستاد... (قیمتش را
نگاه کنم) انتشارات آرش ۷۵۰ کرون... یک ۲۵ کرون
از یوتوبوری؟!... چندتا هم برای ابراهیمی فرستادم که
حق عضویت کانون شش ماه شد... ۲۰ تا نوار برای
مسعود قلی پور فرستادم که نفروخت... پول پستش حد
اقل ۴۰ کرون... آن یارو که تو آلمان بود اسمش چی
بود؟ ۲۰ تا براش فرستادم، ازش خبری نشد... (باید به
شیوه برادرم جادوگر بود بنویسم...)... گلشیری قبل از
این که بداند قضیه نوارها چیست و... گفت کاسبی

می کنی اکبرم...

به سیمین گفتم به نظر من گلشیری آخرین بازمانده استالینست هاست. گفت شما از یه قبیله این، حتی همینوا که بنویسی، باز تو رو از اون جدا نمی کنه، و دوستت داره. گفتم نوشتنش که مهم نیست، باید ثابت کنم. گفت خوب، بکن. گفتم فعلاً موش از کونم بلغور می کشه.

آیا می توانم از لحظه های خصوصی خودم به یک چیز عمومی دست پیدا کنم؟

پس از ماجرای حمید حمزه ایبازنی. عرق می خوردیم یا چی؟

آن روز گلشیری می خواست خانه اش را رنگ بزند. من بودم و عبدی و فرزانه. (روبین مترجم بعداً آمد؟) رنگ می کردیم. نزدیک ظهر بود. از روی میز آمده بودم پایین خستگی در کنم. گلشیری وارد اتاق نشیمن شد. گفت کلید اتاق بالایی نیست، نمی دونم چی شده.

و به من نگاه کرد و گفت تو برندااشتی اکبر؟ گفتم
من کلید اتاق بالایی تو رو می خوام چکار؟ گفت حالا
تو جیاتو نگاه کن... نگاهش کردم. گفت منظوری که
ندارم، گفتم شاید تو جیبت باشه.

گلشیری بزرگ من بود.
گلشیری به تنهایی نثر معاصر بود،
و نثر قدیم بود.
(وصف خیابان یادم باشه. نگاه عبیدی یادم باشه...
(به شیوه برادرم جادوگر بود...))

داستان را باید این طوری تمام کنم:
مادرم به من گفت جاکشی،
همکارم مرا با جاکش ها یک کاسه کرد،
استادم کلید اتاقش را در جیب من جستجو کرد،
کودک چهارساله ام توی صورتم تف کرد.
خاک،
ای خاک،
وه که چه بیهوده ای ای خاک.

داستان را باید این طوری تمام کنم:
... می خواستم از خمینی بنویسم که مادر مرا دیوانه
کرد، که معشوق مرا از من گرفت، که بچه های مرا از
من گرفت، که رفیقان مرا از من گرفت و یکی یکی
شقه شقه کرد، اما نتوانستم...

خمینی رهبر من نبود آقا.
خمینی بازیگر بود.
بازیگر دروغ بود.
خمینی تقلب بود.
خمینی تقلب خاک بود آقا.
من به این خاک تف می کنم آقا.
من به این مزورپرور،
به این ناپاک،
تف می کنم آقا.

به تاریخ گوزِ گوزِ گوز

